

فقط بچه‌ها بخوانند!

زری نیمی

نمی‌بافد؟ پیاده‌رو هم وقتی دکمه‌هه را می‌بیند و ته ته دنیا را، باغچه و جویبش را می‌زند زیر بغلش و با آن‌ها همراه می‌شود.

بعد دیگر خیلی ماجرا فلسفی و پیچیده می‌شود. ظاهراً قضیه ساده است. این دار و دسته می‌خواهند از خیابان رد بشوند. خیابان هم چراغ راهنما ندارد. و چون این‌ها همگی از شهروندان درجه‌ی یک و عالی‌رتبه‌ی شهر هستند، محال است که بدون چراغ از خیابان رد بشوند. اهل خلاف، آن هم از نوع شهری‌اش نیستند. می‌روند سراغ پل. این‌جا مسئله از شهر و شهرداری و شهروند می‌آید بیرون و دچار همان مسئله‌ی فلسفی دکمه‌هه می‌شود:

«پل یک جوری بود، هم پل بود، هم نبود. پرسیدند: "تو یک جوری هستی، هم پلی، هم نیستی! چرا؟" گفت: "آره! آخر من خودش نیستم. روخشم!"»

پل هم هست، هم نیست. اگر بخواهم می‌توانم همین طور برایت یکی‌یکی از این پدیده‌های فلسفی بنویسم. از کوه و رودخانه تا دریا و تونل. اما نمی‌توانم از آخرش بگذرم. نمی‌توانم ننویسم که ته ته آخر دنیا را پیدا می‌کنند. این همه دار و دسته جمع می‌شوند با هم تا پیدا کنند ته‌ته آخر دنیا را. می‌رسند به یک در. بگذار حالا که رسیدیم به در، من یک پراتنز کوچولو باز کنم و یادت بیندازم آن «در» محسن مخملباف کارگردان را. یک در کاشته بود وسط بز و بیابان. وسط یک هیچی. نه. نترسید. حالا نمی‌خواهم بروم سراغ مخملباف بگویم و از او هم بنویسم. فقط خواستم بگویم گوشه‌ی ذهن‌تان حواس‌تان به «در» او هم باشد. بله، این دسته‌ی بزرگ شهروندان متمدن رسیدند به یک در. آن هم در ته ته آخر دنیا.

«ته‌ته آخر دنیا یک در بود. آن طرف در یک هیچی بود که داشت تند و تند آه می‌کشید: آه... آه... آه...»

هیچی گفت: من هیچی ام. خیلی وقت است اینجا. من نمی‌دانم سقراط با آن همه الم شنگه‌ای که در دنیا به پا کرد وقتی رسید به ته ته آخر دنیا چه دید تا بگوید. نگفت چه خبر است در این ته‌ته دنیا. یا شاید هم رسیده بود به همین «در» که آخرش فقط به هیچی بود و به همین دلیل بود که جام شوکران را تا ته‌ته سر کشید. شاید سقراط از این هیچی به ترسیده بود. اما دکمه‌هه اصلاً از هیچی نمی‌ترسد. مثل سقراط جام شوکران هم سر نمی‌کشد، دست دار و دسته‌اش را می‌گیرد می‌رود آن طرف در:

«دکمه‌هه به دوستانش نگاه کرد. همه سرشان را تکان دادند. بعد در را باز کردند. و چهار گوشه‌ی دنیا را گرفتند و کشان‌کشان بردند آن طرف. یک تکه از دنیا لای در گیر کرد و پاره شد. نخ و سوزن فوری آن را گذاشتند سر جایش و دوختند.»

یک روز، یک دکمه‌هه. محمدرضا شمس. تصویرگر: نازلی تحویلی. تهران: نشر شهر، ۱۳۸۷. ۱۲ ص. ۶۰۰۰ ریال.

سقراط را می‌شناسید؟ چه سؤالی می‌کنم آن هم از بچه‌های ایران زمین بزرگ که هر کدامشان اینشتین را درسته می‌گذارند توی جیب شلوارشان. این بچه‌های نازنین و گل و بلبل که مدام از در و دیوار هر چه کتاب است بالا می‌روند و هیچ کتابی در هیچ کتابخانه‌ای از دست آن‌ها در امان نمی‌ماند؛ این بچه‌های فرهیخته و دانا و زیرکی که هر روز برای گرفتن یک کتاب جلوی کتابخانه‌ها صف می‌بندند و کتاب‌ها و کتابخانه‌ها و کتابدارها را ذله کرده‌اند و آن‌ها آرزو می‌کنند که کاش این بچه‌های نازنین یک کم هم بروند بازی کنند، تا این‌ها یک نفس راحت بکشند؛ از این بچه‌ها می‌پرسی سقراط را می‌شناسند؟ خیلی از ماجرا پرت هستی. سقراط و افلاطون همبازی هر روزه‌ی این بچه‌ها هستند. معلوم است که از خانه‌ات بیرون نمی‌آیی. اگر یک سری به کوچه‌ی بغلی پشت خانه‌تان بزنی می‌بینی که سقراط هر روز با پسرهای محل یک فوتیال حسابی بازی می‌کند. از آن طرف چون سقراط خیلی طرفدار حقوق برابر پسرها و دخترهاست، با دخترها هم عروسک‌بازی و عروس و داماد بازی می‌کند تا خدای ناکرده حق کسی از بین نرود. کجاها رفتیم! یکی نیست از من بپرسد این ذهن تو در و پیکر ندارد؟ آخر دکمه‌هه کجا و سقراط کجا؟ الان هم اگر یکی نبود که جلوی ذهن‌ات بایستد و بگوید: صبر کن، کجا؟ چه خبر است؟ همین طور برای خودت می‌بافتی و می‌رفتی. همه را می‌گذاری بغل هم، سقراط و بچه‌ها و دکمه‌هه. صبر کن! ربط دارد. مگر ذهن من بی‌تربیت است که از در و دیوار مردم بی‌خودی بالا برود. این جاست، ربط این جاست. نگاهش کن:

«یک روز دکمه‌هه راه افتاد برود ته ته آخر دنیا. نخ و سوزن هم گفتند: "ما هم می‌آییم." از خانه آمدند بیرون. خانه پرسید: "کجا می‌روید؟" گفتند: "ته‌ته آخر دنیا." گفت: "من هم می‌آیم."»

حالا ربط را پیدا کردی؟ می‌خواستیم بگویم دکمه‌هه دارد فیلسوف می‌شود. خوب نگاه کن. کسی که راه می‌افتد برود دنبال ته‌ته دنیا، یعنی کله‌اش بوی قورمه‌سبزی از نوع فلسفه را می‌دهد. وگرنه چرا من راه نمی‌افتم دنبال دکمه‌هه. من راه افتاده‌ام دنبال داستان. این جا هم آمده بودم دنبال داستان که دکمه‌هه را دیدم. و بعد جست‌وجوی او را برای ته‌ته آخر دنیا. بعد رسیدم به سقراط. چون او هم شبیه همین دکمه‌هه بود. یک روز همین جوری مثل دکمه‌هه از خواب بلند شد، و راه افتاد ببیند که در دنیا چه خبر است. حالا دیدی ذهن من بی‌ربط

وقتی دکمه‌ها فیلسوف بشود، قضیه‌ی ته ته آخر دنیا، و غولی به نام هیچی را با یک نخ و سوزن حل می‌کند و دنیا را به هم می‌دوزد. کاش سقراط بود و داستان «دکمه‌ها» را می‌خواند. شاید دیگر جام شوکران را سر نمی‌کشید. و نخ و سوزن بر می‌داشت دکمه‌ها را خوب می‌دوخت تا از لباس‌اش جدا نشود.

این دکمه‌ها و سقراط و شهر و شهروندان متمدن بد جور می‌بازد خودشان به دنیای هیروت بردند. بگذارید از این دنیا و ته ته آن و هیچی بزرگ بیایم بیرون و یک خرده هم از مسائل واقعی حرف بزنیم. از واقعیتی به نام نقاشی و نازلی تحویلی. فرار نکنید. زیاد نمی‌نویسم. زیاد طول و تفصیل سقراطی به آن نمی‌دهم. همین گوشه چند خط در مورد او گپ بزنیم. نقاشی‌های حرف نداشتند. من از دیدن تمام ذرات آن، کیف کردم. این اولین بار است که می‌بینم یک تصویرگر، توانسته جسم تصویری به داستان‌های محمدرضا شمس بدهد. برای این ذهنیت مجرد و متافیزیکی، یک فیزیک مجسم از خط و رنگ و یک بدن بسازد. بدنی که جدای از داستان و مستقل از آن، زیبایی‌های خاص خودش را دارد. نقاشی‌ها روح داستان را کشف کرده‌اند و آن را به زیباترین و کودکانه‌ترین شکل ممکن طراحی کرده‌اند.

قصه‌ی سارا، مریای سیب و رودخانه. نوید سیدعلی‌اکبر.
تصویرگر: هدا حدادی. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی،
۱۳۸۷. ۳۵۰۰۰ ریال.

قصه‌ی سیب را می‌دانم. سیب دوست من است. وقتی من پایم را گذاشتم توی آن باغ، او هم آمد. شاید هم نیامد. قبل از من شاید سیب بود. قصه‌ها می‌گویند بود. سرنوشت من با آن سیب گره خورد. یا شاید هم سرنوشت سیب با من. من سیب دوست ندارم. من انار دوست دارم. پر از دانه‌های یاقوت آبدار است. خیلی هم خوشگل‌تر از سیب است. هم خوشمزه‌تر است و هم نازتر. نمی‌دانم چرا قصه‌ها آورده‌اند سیب. کاشکی انار سرنوشت قصه‌اش را با من گره می‌زد. هنوز هم نمی‌فهمم چرا قصه‌ها این همه روایت کرده‌اند که من سیب خوردم. چرا قصه‌ها روایت کرده‌اند سیب مرا گول زد و من آن را خوردم. نه، سیب نمی‌تواند مرا گول بزند. ولی انار می‌تواند. من سارا را نمی‌شناسم. قصه‌ها نگفته‌اند سارا سیب دوست داشت یا نه. لابد سارا خیلی سیب را دوست داشته که قصه‌ها گفته‌اند او سیب را خورد و همه چیز عوض شد. من اگر جای سارا بودم، گول سیب را نمی‌خوردم. اما یک قصه می‌گوید سارا سیب دوست نداشت اما سارا سیب خورد. فقط یک گاز از سیب خورد و حوصله‌اش از سیب و مزه‌اش سر رفت و آن را انداخت توی رودخانه. و رودخانه اما انگار خیلی سیب دوست داشت. این قصه را درخت‌ها نگفته‌اند. معلوم نیست چه کسی این قصه را گفته. خودش آمده آن‌جا وسط قصه‌های درخت‌ها و گفته که سارا یک گاز از سیب زد و گفت: آه لعنتی! این یعنی سارا هم سیب دوست ندارد و حوصله‌اش از سیب سر می‌رود. رودخانه سیب را بلعید و گفت اووم... خیلی خوشمزه است. یکی دیگه بده! اما من هر چه دنبال

مربای سیب گشتم خبری نبود. همه از سیب حرف می‌زنند. هیچ کجا خبری از مربای سیب نیست. من که هر چه گشتم پیدایش نکردم. داستان می‌گوید مربا. همه می‌گویند سیب. صبر کنید. مثل این که این جاست. پیدایش کردم. فقط مار از مربای سیب می‌گوید.

مارها می‌آیند تا وسوسه کنند. این را قصه‌های تاریخی گفته‌اند. بدن نرم‌شان را روی زمین می‌لغزانند و پیچ و تاب می‌دهند و بعد فقط نگاهت می‌کنند. قصه‌ها می‌گویند مار با چشم‌هایش شکارش را سحر می‌کند و بعد می‌بلعدش. بیایم بیرون از قصه‌ی مار. مار در قصه‌ای که بر تنه درختان چنار نوشته شده، سارا را به خوردن «مربای سیب» دعوت می‌کند. اما خبری از مربای سیب نیست. شاید قصه‌ها مربا را خورده‌اند و صدایش را درنیاورده‌اند. این قصه را من می‌گویم. اسم داستان، سارا و مریای سیب و رودخانه است. سارا هست، رودخانه هم هست، سیب هم هست، اما مربا وجود ندارد، جز در زبان مار. قصه‌ی من که روی هیچ درختی نوشته نشده می‌گوید «مربای سیب» یک دروغ کوچک است که در قصه‌ها گم شده. باید من یک قصه بنویسم روی درخت‌های سیب که مربای سیب را چه کسی خورده است. مربای سیب کجا خودش را پنهان کرده است. شاید قصه‌ها با هم دست به یکی کرده‌اند و مربا را برداشته‌اند تا سارا دستش به مربای سیب نرسد. این توطئه بزرگ قصه‌هاست که هیچ کدام از آن حرفی نزنند. قصه‌ها یادشان رفته رد پای مربا را از ذهن مار هم پاک کنند تا دیگر هیچ کس نفهمد که اصلاً مربایی در کار نبوده. یک نفر هم که لابد خیلی زرنگ بوده و می‌خواسته دست قصه‌ها را رو کند، رد پای مربا را رسانده به اسم قصه‌ها. تا همه دنبال مربای سیب بگردند و بعد ببینند که خبری از سیب هست اما از مربا نیست.

رودخانه می‌گوید تو ذهن‌ات خراب است. چرا این همه قصه را از تو لد سارا تا اخراج سارا از جنگل ول کرده‌ای و رفته‌ای دنبال مربای سیب که اصلاً نیست. معلوم است که ذهن تو هم به دنبال پیدا کردن رد پای «توطئه» است. در این همه قصه هم، تولد و سیب و درخت و سارا اول کرده‌ای و در به در توطئه‌ی مربای سیب شده‌ای. مرا هم که به این بزرگی در قصه پهن شده‌ام و سارا و سیب‌اش را با خودم برده‌ام، یادت رفته و نمی‌بینی. مربای سیب هم فقط یک شاخه از قصه است. شاید یک شاخه اضافی که می‌توانی آن را بجینی و هیزم‌اش کنی و با آن آتش روشن کنی تا گرم شوی.

رودخانه دست از سر من بر نمی‌دارد. دستم را می‌گیرد. می‌گوید بیا. بیا یک بار با من از اول قصه‌ها را بخوان. مربای سیب را فراموش کن. دست از سر سیب بردار. گوش بده. درخت‌ها قصه می‌گویند. هر کدام یک جور از تولد سارا می‌گویند. نگاه کن این قصه درخت‌های آلبالوست: «در یک شب مهتابی، سارا از آسمان بارید.» صبر کن! این‌جا، روی این درخت، درخت بلوط پیر: «وقتی گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند، آسمان ترک برداشت و تکه‌ای از آن روی درخت‌های بلوط افتاد و سارا شد.» بخوان! هر جمله یک قصه است. هر جمله خودش یک شعر است. قصه و شعر با هم زندگی می‌کنند در سارا، مریای سیب و رودخانه. رودخانه مجال نمی‌دهد تا من حرف بزنم،



می‌نویسم. اگر خواستید با کشف من آشنا شوید بروید آن جا. گذاشتم‌اش پیش لرد لاس. او امانتدار خوبی است. هر چند هیولاست، و از آن ارباب‌های شیطانی. اما من با او وارد معامله شدم. او قول داده مرا با خودش به سرزمین «دموناتاها» ببرد و من هم قول دادم یک پنجره برای او باز کنم تا شما هم با او آشنا شوید. حالا بگذارید این پنجره را ببندم وگرنه لرد لاس با تمام هیولاهای ریز و درشتش می‌آیند این جا و ممکن است انید بلایتون و تمام مجموعه‌های رمانش را یک دفعه بلعند.

داشتم از انید بلایتون می‌گفتم. شناسنامه کتاب‌ها را بخوانید. من تا حالا زیاد دقت نمی‌کردم به این اطلاعات. وقتی رمان‌های بلایتون را خواندم رفتم ببینم این بانوی داستان‌نویس چند سالش است. دیدم اگر الآن هنوز زنده بود، ۱۱۰ سال را شیرین داشت. حدود ۴۰ سال پیش خانه زندگی را ترک کرده و کوچ کرده به سرزمین مردگان. من اما به خاطر این سن طولانی‌اش به او مادر بزرگ نمی‌گویم. او مادر بزرگ است از نظر من به خاطر داستان‌هایش. لابد می‌گویید مثل هانس کریستین آندرسن که پدر قصه‌نویسی شده است. نه، حالا که پای آندرسن را می‌آورید وسط، نمی‌شود این را نگویم. انید بلایتون و آندرسن هر دو از غول‌های بزرگ داستان‌نویسی‌اند، با یک تفاوت بزرگ. آندرسن با این که کهن‌تر از بلایتون است، اما «آقا معلم» نیست. یعنی از طریق نویسندگی دنبال درس دادن و تعلیم و تربیت نیست. بیشتر نویسنده است و کمتر آقا معلم. اما انید بلایتون از آن خانم غول‌های معلم است. خیلی هم «معلم» است. برای همین اسم‌اش را مادر بزرگ گذاشتم. چون عین مادر بزرگ‌ها داستان می‌نویسد. با یک فرق خیلی خیلی بزرگ. این کلمه بزرگ هم انگار نمی‌خواهد دست از سر این نوشته بردارد. توی هر جمله یک جا برای خودش رزرو کرده است. بلایتون بلد است چه جور در ادبیات «معلمی» کند. البته این شکلی هم خوب است بنویسم: بلایتون خیلی خوب می‌تواند معلمی کند در «ادبیات». کشف فرق این دو جمله با شما. قابل توجه شیفتگان و رهپویان و سینه‌چاکان ادبیات آموزشی! یعنی قابل توجه همه مادر بزرگ‌های بزرگ و کوچکی که معتقدند

مرا با خودش می‌برد به قصه‌نی‌های بامبو که خیلی خشن است. از تانک می‌گویند و از مخفیگاه و از این که سارا می‌خواهد همه جنگل را بگیرد و پادشاه بشود. بامبوها می‌گویند، نه، نه این را ما نمی‌گوییم. خفاش‌ها گفته‌اند. و بعد دوباره مرا می‌رساند به خودش، به سارا و رودخانه و سیب. رودخانه در پایان راه می‌گوید حالا دیدی هنوز بلد نیستی چه جور باید قصه‌ها را بخوانی. رودخانه می‌گوید حالا به کلبه ماروی مرداب بیا. در کنار سارا و موهای خزه بسته‌اش یک چای با شیرینی بخور و مربای سیب را فراموش کن. می‌شود مربای سیب کوچک را در برابر این همه زیبایی فراموش کرد. می‌گویم راست می‌گویی. می‌شود در کنار این همه زیبایی، مربای سیب را فراموش کرد. اما نمی‌شود آن را ندید. چون هست. مار از آن حرف زده، و تو خودت گفته‌ای در قصه‌ات که: «خب کلمه‌ها سنگین‌اند، مثل سنگ. همین جا می‌موندند. فردا می‌توانی بیایی حرف‌هایی را که زدیم جمع کنی ببینی.» گفته‌ای: «من از روی کلمه‌هایی که به هم گفتیم رد می‌شوم، روی آن‌ها دست می‌کشم و تو را می‌شناسم.» کلمه «مربای سیب» یکی از آن سنگ‌هاست. من از رویش رد شدم و دست کشیدم و شناختم‌اش. آن همه زیبایی هست. مربای سیب هم هست.

سال اول در مدرسه مالوری / سال دوم در مدرسه مالوری / سال سوم در مدرسه مالوری / سال چهارم در مدرسه مالوری / سال پنجم در مدرسه مالوری / ترم تابستانی در سنت کلر / شنی‌ها در سنت کلر. انید بلایتون. ترجمه میرعلی غروی. تهران: هرمس - کتاب کیمیا، ۱۳۸۷.

من یک مادر بزرگ پیدا کرده‌ام. خیلی مادر بزرگ است. فکر کنم الآن که سال ۲۰۰۸ است او تقریباً طبق محاسبات من ۱۱۰ سالش شده باشد. این مادر بزرگ را تازه پیدا کرده‌ام. او سال ۱۸۹۸ در انگلستان به دنیا آمده است. مادر بزرگ من، یک غول است. او از سرزمین غول‌ها آمده است. در جای دیگری وقتی می‌خواستم از لرد لاس جلد اول از مجموعه «نبرد با شیاطین» بنویسم، در مورد کشف بزرگ خودم

«اصل» در ادبیات و داستان، دادن آموزش‌های اخلاقی و تربیتی است. تمام این رمان‌هایی که اسم‌شان را ردیف کرده‌ام در شناسنامه، نمونه‌ی عینی «ادبیات آموزشی»‌اند. برای همین پیشنهاد می‌کنم طرفداران پر و پا قرص ادبیات آموزشی، که در ایران اکثریت به اتفاق آرا در ادبیات کودک و نوجوان را تشکیل می‌دهند، برای اجرای درست پروژه آموزشی خود در ادبیات نوجوان، حداقل انید بلایتون را خوب و دقیق بخوانند. تا دست کم تعادلی میان این دو واژه برقرار شود، نه آن که یکی فدای آن دیگری بشود. هر چند من اعتقاد دارم این قید آموزشی وقتی بیاید، مثل یک هیولا بدن ادبیات را ذره ذره می‌خورد و از آن جز پوسته‌ای باقی نمی‌گذارد. چنان که سر ادبیات انید بلایتون همین بلا را آورده است. پوسته‌ای نازک از آن گذاشته، اما به هر حال همین پوسته هم خودش نعمتی است. این جا هفت رمان تقریباً قطور داریم. پنج رمان مربوط به مدرسه مالوری است و دو رمان مربوط به سنت کلر. رمان اول را که می‌خوانی - فرقی نمی‌کند از کدامش شروع کنی - خیلی جذاب، سرگرم‌کننده و جالب است. بلایتون خیلی خوب فضای مدرسه دخترانه را می‌شناسد. پر از شادی و هیاهو و دعوا و کلک و دوستی و در کنارش خرابکاری است. بلایتون می‌داند خرابکاری جزئی از شخصیت دانش‌آموزی است. محیط آموزشی او در هر هفت کتاب یک شکل است: مدرسه شبانه‌روزی با بهترین و مرفه‌ترین امکانات. این مکان‌ها مدرسه نیستند، بهشت‌اند. اتاق خواب‌ها رو به دریا یا رو به جنگل با زیباترین دکوراسیون. سالن‌های مجهز و شیک تئاتر و سینما و موسیقی. زمین‌های ورزشی و بهترین معلم‌های ورزش از تنیس و والیبال و بسکتبال تا دیگر چیزها و زیباترین استخرهایی که تا به حال دیده‌اید. آب از لب و لوجه من یکی که راه افتاد. اگر همین یک قلم جنس در این رمان‌ها، در هر کدام‌شان، وجود داشته باشد، به خواندنش می‌ارزد. این فضا و مکان در تمام این هفت رمان ثابت است. می‌توانید با خواندن هر هفت رمان احساس کنید برای هفت ترم در این مدرسه‌ها زندگی کرده‌اید. از قدیم‌الایام ایرانی‌ها گفته‌اند: وصف العیش، نصف العیش. دست‌مان که هرگز به این «بهشت» نمی‌رسد! اما با حضور بلایتون و داستان‌هایش ذهن‌مان که می‌رسد! شاید بعضی‌ها هم پیدا بشوند و با خواندن رمان‌های بلایتون وسوسه شوند تا در ایران هم «بهشت»‌هایی از این گونه بسازند. بگذارید گوشه‌هایی از مدرسه مالوری را تماشا کنیم:

«دارل پرسید: مدرسه مالوری چه جور جایی است؟ البته عکس‌اش را دیده‌ام. به نظر خیلی بزرگ می‌آید. آلیشیا گفت: همین طور است. چشم‌انداز خیلی زیبایی هم به دریا دارد. می‌دانید بالای یک پرتگاه ساخته شده. شانس آوردید که به مدرسه مالوری می‌آیید، بهترین منظره را دارد. بفرما نگاه کن! آن جاست. روی آن تپه. دریا پشت مدرسه است. تپه پرتگاهی بود که پله پله به دریا منتهی می‌شد. در هر چهار طرف آن ساختمان باشکوه، یک برج گرد ساخته شده بود. چهار برج: شمالی، جنوبی، شرقی، غربی. گیاهان خزانده سبزی که بخشی از دیوار را پوشانده بود، در بعضی قسمت‌ها تقریباً تا لب بام می‌رسید.

مدرسه شبیه قصری قدیمی بود.»
وقتی دانش‌آموزان سال اول به در ورودی مدرسه می‌رسند، این حرف‌ها میان‌شان می‌گذرد:
- درست مثل در ورودی قصر است.
- بله! وقتی از آن پله‌ها بالا بروم احساس می‌کنم شاهزاده خانم سرزمین پریان هستم، و موهای طلایی‌اش را روی شانه‌هایش ریخت.»

من هم همین حس گویندین را دارم وقتی این رمان‌ها را می‌خوانم. همه ذهنیت‌ام از مدرسه به هم می‌ریزد، مدرسه نیست، قصر است. و هر دانش‌آموز یک شاهزاده خانم سرزمین پریان. پس به خاطر دیدن این بهشت یا قصر پریان و شاهزاده خانم‌هایش هم که شده، می‌شود و باید این رمان‌ها را خواند.

من اولین رمان را که خواندم، از این فضای ناب دخترانه و شلوغی‌ها و بازی‌هایش و زیبایی بهشت‌گونه آن کیف کردم. هر چند دیدم که انید بلایتون از همان اول میان دانش‌آموزان صف‌بندی می‌کند: دانش‌آموز خوب، دانش‌آموز بد. این الگوی اصلی کتاب‌های بلایتون است تا از این طریق رفتار خوب و درست را تقریباً غیرمستقیم به نوجوان بیاموزاند. تا این جا هم مشکلی نیست. فضای کتاب آن قدر زنده، پرتحرک، واقعی و نزدیک به فضای دانش‌آموزی است و حالات و رفتارهای آن‌ها چنان خوب طراحی شده که ذهن می‌تواند از مابقی عیب‌هایی که می‌بیند صرف‌نظر کند. مشکل وقتی شروع می‌شود که از کتاب اول می‌رسی به دوم و از سوم به چهارم و از چهارم به پنجم و... و دیگر نمی‌شود. این دیگر مشکلی نیست که بشود آن را زیر سیبلی رد کرد. همه چیز عین هم است. فقط اسم‌ها عوض می‌شوند. انگار بلایتون از روی یک داستان، هفت زیراکس گرفته و فقط اسم‌ها را عوض کرده و برخی فضاها را! وقتی دو رمان را می‌خوانی دیگر بقیه رمان‌ها را از حفظ هستی. از اول تا آخر می‌دانی همین بغل چه خواهد شد. این دانش‌آموز چه کار خواهد کرد و در انتهایش چه اتفاقی خواهد افتاد. برای همین می‌گویم انید بلایتون یک مادر بزرگ و بعد یک خانم معلم ناب است. مادر بزرگ‌ها مدام یک قصه را تکرار می‌کنند. و عجیب این جاست که فکر می‌کنند هر بار دارند یک قصه جدید می‌گویند یا می‌سازند. بلایتون هم یک مادر بزرگ ناب است، چون این هفت رمانش، یک رمان است با اسم‌های متفاوت. حتی فضاهایش هم تغییر نمی‌کند. شخصیت بد دانش‌آموز از اول تا آخر بد است. و این بد در این هفت رمان ثابت است. عین هم با رفتارهایی کپی شده از هم. و دانش‌آموز شلوغ و شیطان اما خوب و دانش‌آموز درس‌خوان و دست و پا چلفتی و... با همه این‌ها، خوب است پای قصه‌های این مادر بزرگ معلم بنشینیم و آن‌ها را بشنویم. شیرینی‌های خاص خودش را دارد. خوشمزه است مثل شیرینی خامه‌ای. اما خوشمزه‌ترین شیرینی‌های خامه‌ای را هم نمی‌شود هفت تایش را خورد آن هم یک جا. آن هم با طعم و مزه‌هایی عین هم. خودتان آزمایش کنید. من هر هفت تایش را خوردم. شما یکی، دو تا، سه تایش را بخورید. اگر خوش‌تان آمد، هر هفت نان خامه‌ای انید بلایتون مال شما.